

شخصیت های تاریخی

درمثنوی معنوی (*)

این داستان را به مولوی نسبت می دهند که روزی به یاران می گفت : آواز بآب برای من صدای در بهشت است ، منکری گفت : من هم همان آواز را می شنوم . مولانا فرمود : آنچه من می شنوم آواز باز کردن در بهشت است ، و آنچه تو می شنوی آواز بستن در آن است ، این داستان اگر در عالم واقع مصداق نداشته باشد ، در یک مورد کتاب مستطاب مثنوی صادق است ، و آن در جایی است که مولانا شخصیت های تاریخی را وارد داستان های خود می کند و از مطوای درون و باطن این قهرمانان تاریخی سخن هایی به زبان می آورد و چیزهایی از آنان به دست می دهد که ما اهل تاریخ هرگز آن را ندیده و به زبان نیاورده ایم ، در واقع ، در مورد این شخصیت ها ، مولانا صدای باز شدن در روح و بطون مکنونات آنها را می شنود ، اما ما اهل تاریخ - که به یک تعبیر من ، مرزبانان این گورستان پنج شش هزار ساله هستیم (۱) تنها صدای بسته شدن دروازه پرطمطراق زندگی قهرمانان تاریخ را می شنویم و سخن ما از آن لحظه شروع می شود که آنها را به خاک می سپاریم و قهوه ختم روزگار پر جوش و خروش آنها را می خوریم .

شخصیت هایی که مولانا از قهرمانان تاریخی می سازد پرداخته خود اوست ، دست مثل مجسمه موسی که میکلائز ساخته است ، همان ابهت و شکوه و ظرافت را به پرداخته خود می دهد ، چندانکه اگر موسای نبی هم زنده شود ، شخصیت خود را در مثنوی مولانا ، مثل مجسمه میکلائز - از خود باز نتواند شناخت .

به تعبیر دیگر ، می شود تشبیه کرد مثنوی مولانا را به « چینی خانه » خانقاه شیخ صنی یا طاقچه های کاخ عالی قاپو ، که شخصیت های تاریخی ، مثل بشقاب ها و تنگ ها و کاسه های چینی ظریفی ساخته و پرداخته و طوری نقاشی شده اند که وقتی در متن دیوار قرار می گیرند ، خطوط نقاشی آنها با خطوط اصلی روی دیوار هم آهنگ است و با هم می خوانند ، بطوریکه بیننده حدس می زند این بشقاب یا تنگ جزء نقاشی دیوار است و تنها وقتی برای خود دارای موجودیت جدا گانه می شود که از بطن و متن دیوار و طاقچه بیرون آورده شود . بدین طریق

* - خلاصه ای از این مقاله در کنگره بزرگداشت مولانا به صورت خطابه ایراد شده است .

بقیه مقاله مسلسل « تن آدمی ... » در شماره های بعد خواهد بود . (مجله نیما)

۱- و این تعبیر را من آن روز نوشتم که یکی از مؤسسات محترم حفظ آثار باستانی ، از بنده و یکی دوتن دیگر ، « محل قبر شاه عباس بزرگ » را پرسیده بود که آیا قطعاً در کاشان است یا خیر ؟ بنده از آن لحظه فهمیدم که با نحوه تحقیق و تنبیهی که ماها داریم این مؤسسات حق دارند که ما را در ردیف مزاربانان « وادی السلام » نجف و « تخت پولاد » اصفهان به شمار آورند .

مولانا ناچار بوده برای هماهنگ ساختن شخصیت‌های تاریخی با متن داستان عرفانی خود، طبعاً رنگ آمیزی‌ها و پیرایه‌هایی بدان بیند و یا از آن بکاهد، و این در واقع يك نوع دوباره سازی و قدرت خلاقه‌ایست که تنها از عهده مولانا ساخته است و بس :

باغبانم شاخ تر می‌پرورم شاخهای خشک را هم می‌برم

شخصیت‌هایی که در کتاب عظیم مولانا راه پیدا کرده‌اند آدم‌های ناشناخته‌ای نیستند ، بسیاری از آنها خارج از کتاب مولانا و پیش از او، کاملاً معروف خاص و عام بوده‌اند و شخصیت خود را در عالم تسجیل کرده بوده‌اند ، بنابراین اگر درین کتاب صحبتی از این شخصیت‌ها می‌شود نه آنست که مولانا خواسته باشد شرح حالی از آنان بگوید یا گوشه‌ای از حوادث زندگی آنان را باز گو کند .

حقیقت آنست که وقتی يك قهرمان تاریخی در مثنوی پای می‌گذارد، درین کتاب، صاحب يك شخصیت اختصاصی تازه می‌شود که با آنچه که در کتب تاریخی یاد شده و با آنچه که در جامعه عصر خود شناخته شده بسا تفاوت بارز و چشمگیر داشته باشد .

به عبارت دیگر ، مولانا ، برای اینکه آن مطلب و موضوعی را که مورد بحث قرار داده است با شواهد اساطیری یا تاریخی توجیه کند ، پای آن شخصیت اساطیری یا تاریخی را به میان می‌کشد. منتهی برای توجیه داستان خود، يك شخصیت خاص که زاده ذهن مولانا یا لاقل گروهی خاص از يك اجتماع است - برای او فراهم می‌کند تا توجیه او به حد کمال باشد . منتهی بیان مطلب آنقدر با شواهد عام روزگار همراه و مطابق است و آنقدر زمینه اجتماعی داستان با محیط سازگار و همراه می‌شود که خواننده به هیچوجه متوجه ساختگی بودن ، یا لاقل غیر واقعی بودن حالات آن شخصیت تاریخی ، نمی‌شود ، و به همین دلیل ، این احوال او - حتی بیش از حالتی که در کتب تاریخی و ادبی و مذهبی - از آن شخصیت نقل شده است ، بیشتر و بهتر در شعور باطن جامعه جای می‌گیرد .

شك نیست که شارحان مثنوی و استادان بزرگوار پیش از من و خیلی پیش از من در باب همه این مطالبی که من سخن خواهم گفت بحث‌های طویل کرده و همه گوشه‌ها را روشن ساخته‌اند ، آنچه من در اینجا خواهم گفت نکاتی خیلی جزئی در خصوص کیفیت تلاقی شخصیت‌های تاریخی با دفاتر مثنوی است و البته هرگز رسا نیست ، تفصیل آن را باید در شروع و تفاسیر مثنوی دید .

ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

در يك تقسیم بندی اجمالی ، می‌توان شخصیت‌هایی را که مولانا نام برده است به چند گونه تقسیم کرد :

- نخست شخصیت‌های اساطیری و افسانه‌ای قدیم که بیشتر مبتنی بر تفاسیر قرآن بوده‌اند مثل آدم و فرزندش قابیل ، سلیمان و بلقیس و هدهد ، داود ، موسی و فرعون و خضرو همامان و نوح و یوسف و یونس و عیسی و مریم و هاروت و ماروت و بلعم باعور و عزیر نبی و شعیب و یحیی و ایوب و ابراهیم خلیل و هود و شیبان راعی (چوپان) و ادریس و شخصیت‌های افسانه‌ای

غیر مذهبی ، مثل مجنون و لیلی و نصوح - مردی که شکل زنان داشت و در حمام زنانه کار می کرد :

بود مردی پیش این نامش نصوح بد زدلاکی زنان او را فتوح
 دوم شخصیت هایی که جنبه تاریخی دارند و صرفاً متعلق به تاریخ صدر اسلام هستند چون حضرت محمد خاتم النبیین و ابوبکر و عمرو و عثمان و علی و بلال و عایشه و معاویه و حمزه و حلیمه دایه حضرت رسول و امرء القیس و ...

- سوم شخصیت های عالم عرفان و تصوف که اغلب با احترام و تجلیل خاص از آنان صحبت شده است ، مثل حلاج و شیخ احمد خضروه که همیشه وامدار بود و

ده هزاران وام کردی از مهان خراج کردی بر فقیران جهان
 هم به وام او خانقاهی ساخته خانمان و خانه در باخته
 و بایزید بسطامی ، و ابراهیم ادهم ، و دقوقی ، و عبدالله مغربی ، و ابوالحسن خرقانی و ذوالنون مصری ، و بالاخره سنائی و عطار که هر دو مراد او بوده اند و در صفحات بسیار و موارد متعدد به احترام تمام از آنان نقل قول نموده است ، و درین میان کسانی مثل شیخ محمد سرری هم راه یافته اند :

زاهدی در غزنی از دانش مزی بد محمد نام و کنیت سر ری
 بود افطارش سر رز هر شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی (۱)
 - چهارم بعض پادشاهان و امراء که به تصریح یا کنایه از آنان نام برده است ، مثل صدر جهان در بخارا و بعض افراد ناشناخته چون برادران ضیاء الاسلام و تاج الاسلام بلخی ، و بالاخره سلطان محمود غزنوی و سلطان محمد خوارزمشاه و ایاز غلام سلطان محمود و ... بنده درین جا نمی خواهم از شخصیت های اساطیری صحبت کنم که ربطی به تاریخ ندارد ، شخصیت های مذهبی اسلامی هم هر چند جنبه تاریخی دارند ، ولی در جزء تاریخ محض - خصوصاً ایران - نیستند و بهر حال گفتگوی مفصل از آنان ممکن نیست. مولانا هم در مثنوی گوشه های کوچکی از زندگی آنان را مجسم نموده و خصوصاً خواسته آن را با پرگار دقیق اندازه گیری خود با رشته های لطیف ابریشمین عرفان پیوند زند ، و ازین سبب در نکات تاریخی از آن سرگذشت ها کمتر امکان پذیر است .

با همه این ها ، نه تنها از سلسله روایات - که بیشتر جنبه افسانه ای دارد - می شود به اوضاع اجتماعی روزگار آن شخصیت ها پی برد ، بلکه کم و بیش به بطون روحیات آنان نیز می شود آگاہ شد ، اما به هر حال آفندرها نیست که يك تن اهل تاریخ را - با اشتباهی آخوندی که درین موارد دارد - بتواند سیراب سازد و اصولاً پای مرد تاریخ در تعبیرات مولانا در گل است ، مولانائی که عقیده داشت در کلاس درس ادریس پیغمبر ، مردم آوای ستارگان را می شنیده اند و توصیف کلاس او را بدین شرح می کرد :

بعد غیبت چون که آورد او قدوم در زمین می گفت اودرس نجوم

۱ - و این شخص مثل سید بن درختی ، از سادات مازندان مازندران بود که چون اغلب در شاخه درخت مسکن داشت بدین نام مشهور شد (رجوع شود به مقاله نگارنده در مجله گوهر ، و همچنین تاریخ طبرستان مرعشی) .

پیش او استادگان خوش‌صفزده
 اختران دردرس او حاضر شده (۱)
 آن چنان که خلق آواز نجوم
 می‌شنیدند از خواص و از عموم
 چگونه می‌شود که يك مورخ و این عارف بزرگ ایشان به يك جوی برود؟ این که
 مربوط به اساطیر بود، حالا کافی است فی‌المثل داستان خریدن بلال حبشی را در کتاب مولانا
 بخوانیم که مربوط به عصر تاریخی ماست و قضاوت مولانا و يك مورخ را درین باره بدانیم.
 آنجا که ابوبکر صدیق از جانب پینمبر ما مورمی شود تا بلال حبشی را از ارباب جهودش
 - که نسبت به او ظلم می‌کرد - خریداری کند، و خصوصاً تصریح می‌فرماید که این غلام را
 نصفاً نصف باید خرید، یعنی محمد در نصف بهای این «مال ناطق» شریک خواهد بود و تصریح
 کرد که نصف لی و نصف لك :

مصطفی فرمود کای اقبال جو
 تو و کیلم باش و نیمی بهر من
 ابوبکر هم عازم خرید شد :

گفت صد خدمت کنم، رفت آن زمان
 سوی خانه آن جهود بی‌امان
 از نظر يك مورخ که از ثروت ابوبکر اطلاع دارد و می‌داند در تجارت تا چه حد
 دست داشته، خصوصاً اگر به اصول ماتریالیسم دیالکتیک هم آشنا باشد، درین جا صدیق و
 یارگار پینمبر، طبیعت تاجر مسلکی خود را نشان داده و به جای این که بلال را شریکی بخرد
 تماماً برای خود خریده است خصوصاً که حضرت چون ابوبکر و بلال را دید :

گفت ای صدیق آخر گفتمت
 تو چرا تنها خریدی بهر خویش
 که مرا انباز کن در مکرمت
 باز گو احوال ای پاکیزه‌کیش

درینجا رنگ اقتصاد را در کار ابوبکر آشکارا می‌توان دید، اما جواب ابوبکر، البته از
 آن خط‌ها و رگه‌هایی است که گفتم شخصیت ظروف چینی خانه مولوی را به متن نقاشیهای
 عرفانی او متصل می‌کند و پیوند می‌زند، یعنی ابوبکر اصلاً بلال را آزاد می‌کند، چه او
 را برای همین منظور خریده بود :

گفت ما دو بندگان کوی تو
 تو مرا می‌دار بنده و یارگار
 که مرا از بندگیت آزادی است
 بی تو بر من محنت و بیدادی است...

تأثیر این رفتار و گفتار در ابوبکر بیش از خود بلال - که آزاد شده بود - بوده است،
 ابوبکر خطاب به پینمبر گوید :

نور جستم خود بدیدم نور نور
 یوسفی جستم لطیف و سیم تن
 حور جستم خود بدیدم رشک حور
 یوسفستانی بدیدم در تو من ...

۱- درست شباهت به کلاس‌های دانشکده هنرهای زیبا دارد که بجای اختران، دختران
 در درس حاضر شده باشند. البته این تمبیر در صورتی است که کلام مولانا را از نردبان آسمان
 پائین بیاوریم : نردبان آسمان است این کلام ...

رحم فرما بر قصور فهم ها ای ورای فهم ها و وهم ها
 درجائی که علی مورد بحث اوست ، يك انسان صبور و بردبار و حلیم و دلیر و دانا مجسم
 است ، اما مولانا همه این حرف ها را کنار می گذارد اگر اعتماد عارفانه نباشد ، و این حرف
 را از قول پیغمبر می زند :

گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوانی پر دلی
 لیک بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ در سایه نخل امید

از همین راه می شود دگر گونی های صدر اسلام را توجیه کرد . آنجا که صحبت بلال
 و هلال است: يك مسلمان صادق خالی از حب و کینه و بغض و مقام و ریاست و خلافت و ثروت که
 فقط محمد را می شناسد و خدا را می پرستد و بس ، و هر چه ارباب او را بیش تعذیب می کرد ،
 بر ارادت او نسبت به پیغمبر میفزود تا در آخر عقیده خود را صریحاً اظهار کرد :

فاش کرد، اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدو توبه ها
 ای تن من و ای درگ من پر ز تو توبه را گنج کجا باشد در او...
 عشق قهار است و من مقهور عشق چون قمر روشن شدم از نور عشق
 برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
 گر هلالم و در بلالم می دوم مقصدی بر آفتابت می شوم ...
 گاه بر گی پیش باد، آنکه قرار؟ رستخیزی ، و آنکه گاه فکر کار؟

و حال آنکه وقتی صحبت عثمان پیش می آید ، داستان بالا رفتن او بر منبر پیغمبر و بر
 پله پیغمبر نشستن اوست و حال آن که خلفای قبل از او هر کدام يك یا دوپله ای پائین تر نشسته اند.

قصه عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت ، بشنایید گفت...

قضاوت مولانا در حق عثمان از در همین يك داستان آشکار می شود .

آنجا که سفیر روم برای دیدن عمر به مدینه می آید و در جستجوی خلیفه است و دنبال
 کاخ و دم دستگاه و بکیر و بیند خلافت می گردد و از این و آن پرسش می کند که قصر خلیفه
 کجاست ، و زن عرب او را راهنمایی می کند :

دید اعرابی زنی ، او را دخیل گفت: نك خفتست زیر آن نخیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا

سفیر متعجب شد و در حالی که از ترس و اعجاب بر خود می لرزید

گفت با خود، من شهان را دیده ام پیش سلطانان خوش و بگزیده ام...

بی سلاح این مرد خفته بر زمین من به هفت اندام لرزان این چنین

هیبت حقست این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلقت نیست..

مولانا درست می گوید ، اما همان طور که گفتیم ، روح تاریخ هم اینجا از روح روایت

مثنوی جدا می شود ، و تکلیف جامه را روشن می کند . مگر نه اینست که در همان بیست سی

سال اول خلافت اسلامی ، در دیده شدن پهلوی خلیفه دوم در صف نماز (۱) ، و ریختن خون

خلیفه قرآن خوان سوم بر آیه فسيفيكم الله ... (۱) ، و شكافته شدن پیشانی خلیفه چهارم در محراب عبادت (۲) ثابت کرده، با این روح حکومت ، نمی شود سرزمینی را از جیحون تا انطاکیه اداره کرد : این مردم و این روزگاران ، همان کاخ های مدائن را می طلبند و همان آمفی تاتر های آتن و رم و همان شمشیرها و تیغ ها و نگهبانان و دور شو و کور شوها را، مگر ممکن هست که آدم زیر يك بوته نخل در مدینه بنشیند ، و با تعالیم آسمانی اسلامی ، بازاریهای کرانه جیحون را اداره کند؟ به همین دلیل بود که حکومت ، راه خود را از حقیقت شریعت جدا کرد و حوزه حکومت از مدینه پیامبر به دمشق انتقال یافت و تا قرن ها پس از آن نیز از دمشق به بغداد و از بغداد به قاهره و از قاهره به اسلامبول و اصفهان و جاهای دیگر جایجا شد ، در حالی که مدینه پیغمبر همچنان نگران حقیقت اسلام بود .

از همین جاست که کلام مولانا نیز راه خود را از حقیقت تاریخ جدا می کند، و شخصیت های او نیز شخصیت هایی می شوند غیر از آنچه که در طبری ها و ابن اثیرها و روضة الصفاها و حبیب السیرها می بینیم و می خوانیم ، همین تناسب را در احوال حمزه عم پیغمبر و عایشه ام المؤمنین هم توان دید ، حمیرائی که به قول مولانا :

آن که عالم محو گفتارش بدی کلمینی یا حمیرا می زدی

اما شخصیت های تاریخی محض - که ما می توانیم با جرأت بیشتری آنها را درین کتاب بشناسیم - چندان زیاد نیستند ، ولی به هر حال همانهایی هستند که برای بیان مقصد مولانا چون نگین در حلقه نشانده شده اند . یکی از شخصیت هایی که در کتاب مولانا راه یافته ، سلطان محمد خوارزمشاه است و به مناسبتی از او نام برده می شود که مولانا می خواهد غذایی را که آدمی در هم نشینی با غیر هم فکر و هم زبان می بیند به زبان آورد ، آنجا که گوید :

هان کدام است آن عذاب ممتد در قفس بودن به غیر جنس خود

غریب بودن آدمی در میان غیر هم نکران خود چنین حالتی است ، درین جا از يك مثل عام - که داستان بوبکر سبزواری باشد - شاهد می آورد که :

او بمانده در میان شان زار زار همچو بوبکری به شهر سبزواری

سپس داستان را باز می گوید ؛ چنانکه گوئی يك واقعه تاریخی است :

شد محمد الب الخ خوارزمشاه در قتل سبزواری بی پناه

تنگشان آورد لشکرهای او سپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیش کالامان حلقه مان در گوش کن و ابخش جان

هر خراج و هر صلح که بایدت آن زما هر موسمی افزایشت

۱- مقصود عثمان ذوالنورین است که :

قطره ای از خون تن او را چکید بر سیفیکم الله رسید

(از صادق تفرشی)

۲- مقصود حضرت علی است که :

در کعبه شد پدید و به محراب شد شهید نازم به حسن مطلع و حسن ختام او

(از ریاضی یزدی)

جان ما آن تو است ای شیرخو
گفت نرها ئید از من جان خویش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان
بدر و مغان همچو گشت ای قوم دون
بس جوال زر کشیدندش به راه
کی بود بوبکر اندر سزوار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون
منهیان انگیختند از چپ و راست
بعد سه روز و سه شب کاشافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض
گوهری اندر خرابه بی عرض
خفته بود او در یکی کنج خراب
خیز کاین سلطان ترا طلب شدست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
اندرین دشمنکده کی ماندمی
تخته مرده کشان بفراشتند
جانب خوارزم شه جمله روان
سزوار است ازین جهان و مرد حق

پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابوبکری به پیش
هدیه نارید ای رمیده امان
نی خراج استانم و نی هم فسون
کز چنین شهری ابوبکری میخواه
یا کلوخ خشک اندر جویبار
تا نیاریدم ابوبکر ارمنان
تا به زر و سیم حیران بیستم
ور ببیمائی تو مسجد را به کون
گاندین ویران ابوبکری کجاست ؟
يك ابوبکر نزاری یافتند
در یکی گوشه خرابی پر حرص
خون دل بر رخ فشانده از مرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
خود به پای خود به مقصد رفتمی
سوی شهر دوستان می راندمی
بر کف بوبکر را برداشتند
می کشیدندش که تابند نشان
اندرینجا ضایع است و متمم حق

این داستان که شاهد مطلب عرفانی مولانا است ، بدین طریق به نظر بلند او در آنچه گفته بود پیوند می خورد ، و اندکی پس از آن قصه آهو در آخور خران ادامه می یابد که :

آهوئی را کرد سیادی شکار
در میان آخور پر از خران
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
حس آهو کرد چون استمگران ...
گاه می خوردند همچون نیشکر ...

درین داستان، خوارزمشاه، با این که هدف مولانا نبوده، اما صاحب يك شخصیت خود گامه و بی باک و بی امان است که البته تا حدودی با آن چه در تواریخ یاد شده همراهی و مطابقت دارد (۱)، اما آیا واقعاً سلطان محمد خوارزمشاه برای فتح سبزواری لشکر کشی ای داشته است؟ بنده با اطلاعات اندکی که دارم چنین چیزی ندیده ام ، و در تاریخ دوران خوارزمشاه هم که مفصلاً ضبط شده، چنین مطلبی به اختصاص یاد نشده است ، علاوه بر آن ما می دانیم که خراسان تا حوالی ری اصولاً در تسلط خوارزمشاهان بود و موردی برای تسخیر مجدد پیش نیامده است. پدر همین سلطان - یعنی علاءالدین تکش - از بس با خلیفه اسلام بد تا کرد ، ظهیر

۱- حتی داستان خوارزمشاه و خواستن اسب از عمادالملک هم می تواند بر همین معنی دلالت کند . (جلد آخر مثنوی) .

فاریابی به کنایه در باب او گفته بود :

شاهها عجم چو گشت مسلم به تیغ تو
 لشکر به سوی خوابگاه مصطفی فرست
 پس کعبه را خراب کن و ناودان بیار
 خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
 در کعبه جامه می چه کند در خزانه نه
 وز بهر روضه رادوسه گز بوریا فرست
 تا کافر تمام شوی ، سوی کرخ تاز
 و آنکه سر خلیفه به سوی ختافرست ..

و هم او بود که خلیفه از وحشت او به غیاب الدین محمد سام غوری نوشته بود: «یا ایها النبیات المستنات ، المستنات من التکش الطاغی الباغی ،» .

بدین طریق معلوم بود که سیاست مذهبی در بار خوارزمشاهی هر گز با سیاست خلیفه بغداد، که سیاست اهل سنت بود - همراه نبوده است .

علاوه بر آن ، سلطان محمد خوارزمشاه ، به روایت تاریخ ، خود به معتزله مهر می-ورزید و تعصبی در مذهب اهل سنت و جماعت نداشت و تحت تأثیر فخر رازی به حکمت و فلسفه متمایل بود . (۱) او پادشاهی بود که رسماً با خلیفه پیغامبر علم مخالفت بر افراشت و مثل پدرش با دوستان خلیفه همیشه در نبرد بود، و خود لشکر به فتح بغداد کشید- که چنانکه می-دانیم در اسدآباد همدان - پیش از آنکه به سپهسالار خلیفه بر خورد کند با « ثنرال سرما » و « سپهسالار » زمستان « دست به یقه شد و در بر فی عظیم باریدن گرفت چنانکه کوه و دشت یکسان شد ، خرگاه و خیمه ناپدید گشت ، و سه شبانروز بر آن فرجه بماند پس بدان واسطه بلا عظیم و عذاب الیم شد ، خلق بسیار از رجال و ابطال استیصال یافته ، و از مواشی و جمال هیچ نماند، بعضی را پا از دست می رفت و جمعی را دست در پا می افتاد ، و سلطان به خبیث تمام مراجعت کرد . » (۲)

مطلب دیگر آنکه ، آیا واقعاً مردم سبزواری تا این حد شیعه تندرو و مخالف شیخین بوده اند ؟ مولانا احتمالاً در بیان این قصه - بدون اینکه واقعاً قصد داشته باشد از تریبون مثنوی ، يك بلندگوی تبلیغاتی علیه سلطان محمد خوارزمشاه به وجود آورده باشد - آنچه را در ذهن خود ازین مرد داشته است به صورت جوهر سیال شعر بر کاغذ ریخته است . مگر نه آنست که بهاء الدین محمد پدر جلال الدین محمد بلخی- مولوی - « بعد از اکتساب علوم ، به خدمت نجم الدین کبری رسیده و از وی درجه تکمیل یافته و در بلخ به ارشاد طالبان اشتغال می نموده ، سلطان محمد خوارزمشاه - با آنکه جد مادری بهاء الدین محمد بود (۳) -

۱- مقدمه دکتر ریاحی بر مرصاد الیهاد ص ۲۰ ، و رساله زندگی مولانا از مرحوم بدیع الزمان فروزانفر ص ۹ - ۲- سیرت جلال الدین منکبرنی ، تصحیح مجتبی مینوی ص ۳۲ و تاریخ گزیده ص ۴۹۳ . و این واقعه ششصد سال پیش از ماجرای ناپلئون در مسکو و هدف تصد سال پیش از روزگار هیلتز در مسکو اتفاق افتاد و تأثیر « مارشال زمستان » را در سر نوشت تاریخ مسجل کرد و ضعف آدمی را در برابر قهر خدائی آشکار می کند :

قهر یزدان عجز سلطان کرد آخر آشکار
 قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر
 ۳ - نوشته اند که سلطان محمد خواب دیده بود که باید دختر خود را به یکی از اولیاء الله بدهد . و او حسین بن احمد خلیب بدر بهاء الدین - را برگزید که جد مولوی است .

به سعادت فخرالدین رازی و اهل نفاق ، اندیشناك از آن قدوه آفاق گردیده ، لهذا بهاءالدین محمد ، آزرده خاطر از آن کشور بیرون آمد ، و سوگند یاد نمود تا سلطان محمد ، پادشاه خراسان است بدانجا نیاید . (۱) درست مثل ویکتورهو گو که پس از آنکه بدستور ناپلئون سوم تبعید شد ، در تبعید گفت « وقتی به فرانسه بازخواهم گشت که حق به این کشور بازگشته باشد » . (۲)

→ (از حبیب السیر ج ۳ ص ۱۱۵) .

بهاءالدین محمد سلطان العلماء پسر حسین خطیبی پدر مولانا و متوفی در ۶۲۸ هـ [= ۱۲۳۰ م] از جمله خلفاء شیخ نجم الدین کبری بود . چون از مردم بلخ آزار دید مجبور به مهاجرت گردید ، و با پسر خود جلال الدین مولوی از راه بنداد قصد سفر حج کرد ، بعد از عبور از نیشابور و ملاقات عطار ، از بنداد گذشته به زیارت حج نائل آمد و از آنجا به ملاطیه رسید ، و چهار سال در آنجا اقامت کرد و سپس به لااونده از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر رفت و هفده سال در آنجا مقیم شد ، آنگاه به دعوت سلطان علاء الدین کیقباد به قونیه مقر حکومت او رفت .

۱- طرائق الحقایق ، گفتار دوم ص ۱۴۰ ، گویند این هم یکی از اسباب انقراض دولت خوارزمیان بود . (رجوع شود به آسیای هفت سنگ ص ۱۸۸) .

۲- مقدمه بینویان ، حسینقلی مستعان ص ۱۱۰ ، او طی يك شعر ، پایداری خود را در برابر يك دندگی ناپلئون سوم و هم چنین در برابر پیشنهاد آشتی و قطع انتقاد ، چنین بیان می کند :

اگر اینان ، پیش از هزار تن هستند (یعنی تبعیدیان) ، بسیار خوب ، من یکی از آنانم ، و اگر از صدتن تجاوز نمی کنند بازهم شجاعت سیلا را سر خود می بندم ، اگر ده مرد از آنان در تبعیدگاه بماند من دهمین آنها خواهم بود ، و اگر جز یکی نماند ، آن یکی منم ، و بدین طریق پیشنهاد آشتی ناپلئون سوم را رد کرد .

این حرف آدم را به یاد حرف های شیخ نجم الدین کبری می اندازد که وقتی اولادچنگیز از خواستند که از مردم جدا شود و به مغول پیوندد : « پیغام دادند که ما عزم رزم اهل خوارزم جزم کرده ایم و بی شک ایشان به یاسا خواهند رسید ، شیخ باید که از آنجا بیرون آید تا آفتی باو نرسد . آن جناب در جواب فرمود که مرا درین شهر خویشان و متملقان و مریدانند ، پیش خدا و خلق معذور نباشم که ایشان را گذاشته بیرون آیم . باز خبر آمد که شیخ با ده کس خود از خوارزمیان مفارقت نماید . جناب ولایت مآب گفت آن جماعت از ده زیاده اند ، شاهزادگان بار دیگر پیغام دادند که با صد نفر بیرون آید . جناب عرفان مآبی فرمودند که از صد نیز زیاده اند . . . جواب آمد که با هزار نفر بیرون آید . . . شیخ گفت : چگونه روا بود که با طایفه ای که در اعتقاد اتحادی باشد ، در حالت امن و سکون و آرامش از یاران موافق و دوستان صادق ایشان بوده باشم ، و در وقت ورود بلا و نزول قضا ایشان را در ورطه بلا و عنا گذارم و خود خلاص و نجات طلبم ؟ مروت من به خروج از شهر رخصت نمی دهد . . (نای هفت بند ص ۳۵ ، به نقل از کتب تاریخی) .

عجب است که همان حرف‌هایی که ویکتور هوگو - بعدها، در بازگشت، درباره ناپلئون سوم گفته بود، عیناً مولای روم هم در باب خوارزمشاه که گفته باعث در بدری او بوده - و خود به چشم دیده بوده که پدرش چگونه بار و بندیل خود را بسته از شهری به شهری طی طریق می‌کند و از بلخ تا نیشابور و از نیشابور تا بغداد و از بغداد تا مکه و از مکه تا قونیه را پیاده و سواره پیموده تا سکونی به دست آورده است، شك نیست که مولانا نمی‌توانست در کتاب خود تصور خوارزمشاه را جز این ترسیم کند.

اما اینکه آیا واقعاً مردم سبزوار این طور شیعه دو آتشه بوده‌اند که حتی يك نفر بانام ابوبکر هم در آن روزگار - قرن هفتم - نمی‌توانسته در آن شهر زندگی کند، طبعاً اغراق شاعرانه و از آن گونه حرف‌هایی است که گاهی در باب سایر شهرهای ایران نیز می‌زنند، این افسانه عصیبت در باب سبزوار در افواه عامه نقش بسته چنانکه سه چهار قرن بعد، واصفی صاحب بدایع الوقایع نیز از آتش زدن مردی غیر شیعه آنهام بنام خارجی! گفتگو می‌کند (هر چند سراپا افسانه است و مربوط به خود مؤلف هم می‌شود) (۱)، و در جای دیگر نیز می‌گوید «شخصی چنین نقل کرد که سنی از ولایت خراسان به سبزوار آمده بود [و شخصی] بود از غلاة رفضه، نام [امیر المؤمنین] عمر را در کف پای خود به سوزن و نیل کنده بود و پای خود را بر نجاست‌ها می‌نهاد. روزی همین شخص دیوار می‌زد، و خراسانی را مزدور گرفته بود، رافضی در سر دیوار نشسته بود و سنی به وی گل می‌داد، نگاه کرد بر کف پای وی، نام حضرت عمر را نوشته دید. بیل را محرف (۲) کرده تیغ وار چنان بر ساق پای او زد که پایش قلم گردید. آن رافضی بیفتاد و بی‌هوش شد، جمعی این سنی را گرفتند [و گفتند] چرا این چنین کردی؟ گفت نام کسی را بر کف پای خود نقش کرده که من هر بار که می‌بینم تصور می‌کنم که تیری است که بر چشم من می‌زد. آن جماعت رفضه گفتند که ای عزیز، تو از ما بسیار در پیش بودی. ما به گرد پای تو نمی‌رسیم» (۳).

۱- بدایع الوقایع ج ۲ ص ۲۵۲ - ۲- شاید: منحرف. ۳- بدایع الوقایع ج ۲ ص ۲۲۷، در همین مثنوی مولانا، صحبت از يك آدم دو بین (احول) است که نام عمر دارد و گرفتار مردم کاشان شده است که علی پرستند و چیزی نمی‌ماند که از گرسنگی بمیرد:

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس به نفروشد به صد دانگت لواش
چون به يك دکان بگفتی عمرم	این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان	زین یکی نان به گرین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر	او بگفتی نیست دکان دگر
بس زدی اشراق این نا احولی	بر دل کاشی شدی عمر علی
چون به يك دکان عمر بودی برو	در همه کاشان زنان محروم شو
اندرین کاشان خاک از احولی	چون عمر میگردد و چون نبوی علی

هم چنانکه گفتم همه اینها صورت ضرب المثل و عبارت افسانه‌ای داشته است و بس و هرگز دلیل تاریخی ندارد، هر چند این شهرها به قول من در مرز و جنگ‌های حی علی خیر العمل، واقع شده‌اند.

مقصود از بیان این داستان این است که مولانا احتمالا يك رسم و شهرت شایع را در داستان خود نقل کرده است، و علاوه بر جهت اصلی که در نظر داشته دق دلی از دشمن خودکامه نیز در آورده است .

ویکتور هوگو ، که به قصد خالی کردن عقده‌های تبعید خود ، کتابی در ذم ناپلئون سوم ساخته و آنرا به عنوان « ناپلئون صغیر » در برابر ناپلئون کبیر - موسوم نموده است و سخت در اروپا شهرت دارد ، اما مولانا بالعکس ، از سلطان محمد خوارزمشاه به « الب الخ » نام می‌برد که يك لقب مرکب ترکی و در واقع بمعنای « بزرگ پهلوان » و « دلیر کبیر » است (۱) که هر چند به ظاهر گویای قدرت و خودکامگی اوست ، اما درین داستان و شخصیتی که از سلطان محمد پرداخته است ، این لقب « الب الخ » از هزار ناسزا و توهین « صغیر » و « کوچک » بدتر است . (بقیه دارد)

۱ - الب به روایت شرفنامه منیری بمعنای دلیر و پهلوان است و الخ به معنای بزرگی و کلان (شرفنامه) .

غزلی ناتمام

ترسم این خرقه به رهن می‌کلنار رود
 زاهد آهسته سوی خانه خمار رود
 به فروغ مه نو در چمنی جامی گیر
 مگر از آینه قلب تو زنگار رود
 مرغ آزاد زدام و قفس آگه نبود
 کاین حکایت همه با مرغ گرفتار رود
 باغبان را نکند بهره‌ور از میوه خویش
 شاخساری که برون از سردیوار رود ...

در پنجاه سال پیش، از این غزل که دوازده بیت بود نسخه‌ای داشتم که می‌گفتند از پروین اعتصامی است. اگر اهل ادب نسخه تمام آن را دارند و گوینده را می‌شناسند به مجله یقما اطلاع دهند. این چار بیت به خاطر مانده است که یاد شد .